



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس  
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل سی و ہفت

زندہ آب پر پیچ و خم 1

« لطفا بزار اینو ببندم ارشد شن! »

همین که شن چینگچیو سرش پایین بود پارچه سیاهی روی چشمانش بسته شد. در واقع این کار کاملا غیر ضروری بود باتوجه به هزارتوی پر رمز و راز کاخ هوانهوا حتی اگر شن چینگچیو با خود دوربین داشت و تمام مسیر فیلمبرداری میکرد بازهم نمیتوانست خروجی و وردی را ثبت و ضبط کند.

هوا در زندان آب پر از رطوبت بود زمین زیر پایش لیز بود و چاره ای نداشت جز اینکه کورمال راه برود و بگذارد این شاگردان راهنمایش باشند. شن چینگچیو گفت: « گونگی شیائو! »

گونگی شیائو که از فاصله ای در همان نزدیکی پشت سرش می آمد با عجله گفت: « ارشد؟ »

شن چینگچیو گفت: « اگه قرار باشه منتظر زمان محاکمه چهار فرقه بمونم اجازه دارم با افراد بیرون از اینجا هم تماس بگیرم؟ »

گونگی شیائو گفت: « خب فقط اونهایی که کاخ ما بهشون مجوز میده میتونن آزادانه بیان داخل زندان آبی! »

پس برای شانگ چینگهوا سخت بود که بتواند به آنجا بیاید و دوباره قارچ شبنمی با او حرف بزند. شن چینگچیو کمی فکر کرد و دوباره پرسید: « با اون بذر افشانها چیکار کردن؟ »

گونگی شیائو در نهایت صداقت همه چیز را جواب میداد: « وقتی اونا رو سوزوندن ارباب های معبد ژائو هوا خاکستر اونها رو برای اجرای مراسم رهایی روح بردن!! »

در این حین صدایی با بداخلاقی از کنارشان شنیده شد که گفت: «برادر ارشد چرا اینقدر واسش توضیح میدی؟ تو... الان دیگه اومدی به زندان آب خیال کردی میتونی از اینجا بری بیرون!؟»

این صدای آشنا متعلق به همان پسر آبله رو بود که بنظر میرسید با او دشمنی دارد. گونگی شیائو سرزنش کنان به او گفت: «گستاخ نباش!»

شن چینگچو لبخندی زد و گفت: «الان من یه زندانیم ... نیازی نیست سرزنشش کنی بزار هر چی میخواد بگه!»

همانطور که داشت حرف میزد به مکانی رسیدند که او باید بطور موقت در آن نگهداری میشد. بعد آن پارچه سیاه را برداشتند و چشمانش توانستند بهتر ببیند و فهمید که آنان در برابر یک غار سنگی بزرگ ایستاده اند.

زیر پایشان دریاچه ای تیره و تاریک بود. درحالیکه مشعل هایی با نور زرد روشن در روی دیوارها خودنمایی میکرد. انعکاس شعله ها بر روی آب می افتاد و انگار موج آب و شعله ها با هم برقص درآمده بودند. در وسط رودخانه یک سکوی سنگی سفید قرار داشت. که مانند یشم شفاف بود و می درخشید. بنظر می آمد از مواد خاصی ساخته شده باشد!

گونگی شیائو یه سری کلید درآورد که به حلقه ای وصل بودند پیش از آن ناحیه ای بر یک سنگ را احساس کرد بعد طلسمی را اجرا نمود و از وسط دریاچه صدای چرخ دنده برخاست و راهی سنگی از آن خارج شد که آنان را به طرف سکوی سنگی راهنمایی میکرد.

گونگی شیائو گفت: «ارشد لطفا!»

شاگرد آبله رو سنگی را برداشت و گفت: «ببین!»

اون سنگ را به درون آب پرتاب کرد، سنگی روی آب ماند و به ته دریاچه نرفت. پس از لحظاتی صدای جلز و ولز برخاست. انگار که تکه گوشتی را در یک ماهی تابه سرخ می کردند. سطح دریاچه با حباب های جوشانی پر شد بعد خیلی سریع سنگ را پوشانده و کامل حل کردند و در چند ثانیه سنگ ناپدید شد.

آبله رو با رضایت خاصی گفت: «از این نقطه زندان آب همیشه استفاده نمیکنیم... اگه بخوای از اینجا فرار کنی یا یا بخوای کسی بخواد فراریت بده اونوقت همه رویاهات عین همین دود میشه میره هوا!»

شن چینگچیو از میزان وحشیگری و ترسناکی آن مایع آبکی شگفت زده شده بود. اگر کسی درون این دریاچه می افتاد حتی از استخوان هایش هم چیزی نمیماند. مگر کاخ هوانهوا فرقه نیکوکار و صادقی نبودند این حجم مایع اسیدی وحشی کشنده را از کجا آورده اند؟

شن چینگچیو همانطور که در مسیر سنگی راه میرفت خیلی مراقب بود زیرا اگر لیز میخورد اصلا وضعیت جالبی نمیشد. وقتی به سکوی سنگی وسط دریاچه رسید. گونگی شیائو کلید را چرخاند و آن مسیر سنگی دوباره در کف آب ناپدید شد.

شن چینگچیو روی سکوی سنگی نشست و اطراف خود را نگرست مخفیانه سعی داشت بفهمد در برابر این حجم از آب اسیدی شمشیر میتواند کاری کند یا خیر... در این افکار بود که گونگی شیائو مکانیزم قفل کلید را انجام داد و کلید را کشید.

بعد از بالای سرش صدای شرشر آب شنیده شد. شن چینگچیو سر خود را بالا گرفت و با آبی تیره و تاریک مواجه شد که همچون پرده ای دور تا دور او را احاطه کرده و در محاصره سکوهایی 60 پایی قرار گرفته بود.

.... اشتباه کردم! بی خیال مردم! حتی یه پرنده هم نمیتونه از اینجا در بره!

زندان آب کاخ هوانهوا بهمین چیزها شهرت داشت بیخود نبود که تمام فرقه ها اینجا را به عنوان زندان عمومی انتخاب کردند!!



شن چینگچیو اطمینان داشت کسی که دنبال شر می گردد بسراغش خواهد آمد اما فکرش را هم نمیکرد اینقدر سریع بیاید.

وقتی مقداری آب سرد رویش پاشیدند از خواب بیدار شد.

شن چینگچیو یکه خورده و یخ زد ابتدا خیال کرد به درون رودخانه افتاده به سختی سرش را تکان داد و پشت سر هم پلک میزد. این سردی آب دریاچه که به چشمانش نفوذ کرده بود احساس بدی به او میداد. تنها کمی بعد از این بود که توانست تشخیص دهد آبی که رویش ریخته اند آب معمولی ست. صد و هجده طناب محصور کننده الهی که دور بدنش بسته بودند واقعا ظریف و باریک بودند اما آنقدر قدرت داشتند که تمام مجراهای انرژی را ببندند و چنان به بدنش متصل شوند که حتی گردش خونش هم به سختی انجام بشود. در نتیجه مقاومتش نسبت به سرما شدیداً کاهش یافته بود. ناخودآگاه بدنش کمی به لرزش افتاد.

حتی آن پرده آب هم از اطرافش ناپدید شده و مسیر سنگی ارتباط با سکوی نیز حالا

بالا آمده بود.

چشمانش بالاخره داشت واضح میدید. کمی رو به بالا نگاه کرد و یک جفت کفش قلابدوزی زیبا دید کمی سرش را بالا تر گرفت و با دامنی صورتی رنگ مواجه شد.

بانویی صورتی پوش درحالیکه جواهراتی به خود آویزان کرده بود را دید. دخترک ابروهایی بلند و چشمانی زیبا داشت یک شلاق فلزی روی شانه اش بود و به چینگچیو خیره نگاه میکرد.

شن چینگچیو چشمان خود را چرخاند.

واقعا که لو بینگه خوب میتواندست همه را عذاب دهد زنانش همه غیر قابل تحمل بودند! مانند سواری بر اسب که به تماشای گلها برود هر بار یکی از آنها پیدا میشد و پشت سر هم برای او بدبختی درست میکردند. دیگه نیاین طرف من دختر/...من اون آدم اصلیه نیستم علاقه ای ندارم مخ دختر خوشگلا رو بزم خب!؟

بانو با شلاقش به او اشاره کرد: « حالا که بیداری بهتره ادای مرده ها رو در نیاری ... بانوی کاخ اینجاست که ازت بازجویی کنه!»

باتوجه به ارشد نبودن و مهارتی که از این دختر سراغ داشت چندان مهم نبود شن چینگچیو چقدر خوار و خفیف و بدبخت باشد این دختر اجازه بازجویی از او را نداشت. شن چینگچیو گفت: « بنظر نمیرسه اینجا کاری باشه که بانوی کوچیک کاخ بتونه انجامش بده!»

او مروارید درخشان دختر ارباب کاخ بود و مانند تخم چشمش او را دوست داشت. او سردسته یاغی حرمسرای لو بینگه بود، پس بدون ذره ای ادب گفت: « اینقدر حرف مفت



نزن! حالا که میدونی من کیم پس حتما میدونی برای چه هدفی اینجام؟»

گوشه چشمانش سرخ بود و از لای دندانهای بهم ساییده گفت: «تو با قلمروی شیطان همدستی... تو یه پست و بی ارزشی که به فرقه اش خیانت کرده...خدایان نگاه میکنن: حالا که افتادی تو دست بانوی کاخ این منم که حقت رو میزارم کف دستت!»

شن چینگچو گفت: «من یادم نمیاد درباره همدستی با قلمروی شیطانی چیزی رو تایید کرده باشم؟»

بانوی کوچک پایش را بر زمین کوبید و گفت: «خیال میکنی چون چیزی رو اعتراف نمیکنی دیگه نمیتونه بهت یه درس حسابی بدم؟ تو یه ارشد مشهور بودی اما اینهمه ظلم در حق لو- گه گه کردی و آزارش دادی معلومه که میتونی با شیاطین هم همدست بشی!»

واقعا که ژنتیک چیز قدرتمندیه.. با این عقل و شعور تو بایدم از خون ارباب کاخ هونها/ باشی!!!!

شن چینگچو مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «اون بهتون گفته که من باهاش ظالم بودم و آزارش دادم؟»

بانوی کوچک کاخ با زیبایی و اشتیاق خاصی گفت: «لو- گه گه اینقدر آدم خوبیه که اصلا همچین چیزی نگفته... زخمایی که برداشته رو تو دلش قایم کرده جایی که هیچ کس نمیتونه لمسشون کنه و نمیتونه اون زخما رو ببینه... ولی فکر کردی چون اون هیچی نمیگه دیگه منم زبون ندارم و چیزی نمیگم؟ من چشم ندارم؟ من قلب ندارم؟»

«.....»

این احساسات خالصانه... تمام بدن شن چینگچو را به آتش کشید. / این لعنتی داره واسه من شعر میگه؟؟؟؟

او نمیدانست باید روی زمین بیفتد و خنده ای هیستریک سر دهد یا آنقدر بگرید که اشکش خشک شود... متاسفم! میدونم خندیدن به یه دختر اونم وقتی داره عشقش رو به شخص مورد علاقه ش بیان میکنه کار زشتیه!!!! ولی این واقعا خجالت آورده!!! یه بازی زشت و خجالت آور واقعیه!!!

هرچند حرم لو بینگه بسیار وسیع بود ولی همیشه آنجا آشوب های مختلفی پیا می شد. به اینکار لقمه بیش از اندازه دهان میگفتند، کمیت به کیفیت حرم می چربید!!! همه اینها هم تقصیر آن شلیک هوایی رو به آسمان بود که اصرار داشت یک رمان حرمسرایانه بنویسد با اینکه یک اوتاگوی حقیر بیش نبود که هیچگاه موفق به لمس دست یک زن هم نشد: بخور که حقت! هاهاهاهاهاهاه!!!!

بانوی کوچ کاخ ناگهان با بدگمانی گفت: «این چه قیافه ایه؟»

شن چینگچو به خودش آمد، چهره اش را که به لبخند گشاده ای باز شده بود درست کرد. بهر حال توهین به این بچه نتیجه خوبی نداشت و همانطوری که منتظر بود بانوی کاخ خشمگین شد و گفت: «تو الان به من خندیدی؟»

این بانوی کوچک از همان ابتدا عاشق دوست دوران کودکی خود گونگی شیائو بود ولی پس از ظهور لو بینگه تمام عشق و علاقه اش مستقیما به شخصیت اصلی داستان متمایل شد. کاریش نمیشد کرد همانند زمان های باستانی، در جنگ میان دوست دوران کودکی و عشق مقدر شده، قطعا این عشق مقدر بود که پیروز میشد. اصولا تغییر کردن هدف مورد علاقه در رمان های حرمسرایانه طبیعی بود زیرا شخصیت های این ژانر

عاشقانه در دنیا طرفداران زیادی داشت و اصلا مهم نبود که آنان چقدر به دیگران خیانت میکردند یا چقدر به آنان خیانت میشد باز با علاقه شدیدی داستان را دنبال میکردند. آن شخصی که هدف عشقش را دائم تغییر میداد نیز باور داشت دنبال عشق واقعی می گردد و هیچ کار اشتباهی نکرده اما در دل همیشه عذاب وجدان میگرفت. بهمین دلیل وقتی چهره کسی را می دیدند که عجیب نگاهشان میکند احساس میکردند مورد تمسخر قرار گرفته اند پس احساس شرم این بانوی کوچک نیز به خشم تبدیل شد، بازوی خود را چرخاند و ضربه شلاقش را فرود آورد.....

قدرت آن شلاق بی اندازه شوم بود و ضربه اش مو به تن آدم سیخ میکرد. چرخه قدرت معنوی شن چینگچو توسط طنابهای الهی بسته بودند اما هنوز چالاکی لازم را داشت هرچند که اوضاع خرابتر شد. او در جای خود قل خورد و ضربه شلاق دخترک تنها چند قدم با پایش بر زمین برخورد کرد.

ضربه اش هر چه سنگ آنجا بود را خرد کرد و از بین برد دود از سکوی سنگی به هوا برخاست شن چینگچو روی یک زانو ایستاد: گندش بزنن واسه چی یه بانو باید شلاق تیغدار فلزی دستش باشه؟ / این شلاق اصلا بهت نمیاد!!!!

در کتاب اصلی بانوی کوچک از این شلاق برای مجازات رقبای عشقی خود استفاده میکرد این ابزاری برای جنگیدن با مردان و تکه پاره کردن [بی—ب] نبود. عموما از این سلاح علیه زنانی استفاده میشد که لو بینگه مدت زیادی به آنها خیره میماند ... حالا چرا با این سلاح باید یک مرد را میزد؟ صدای گریه سلاحت رو میشنوی دختر؟ بسمه دیگه.... میشه / این متن / حمقانه رو / ازم بگیرین؟؟؟؟

دخترک که دید خطا زده عصبانی تر شد. هق هق کنان شلاقش را عقب کشید تا دوباره

او را بزند.

سکوی سنگی به اندازه کافی بزرگ بود شن چینگچو نیز بسته شده و مهم نبود چقدر سریع واکنش نشان میداد هر آن ممکن بود که شلاق بر او فرود بیاید و لباسهایش را تکه تکه کند هرچند که دردش بیشتر از پاره شدن لباسها بود. پس از اینکه چند بار جاخالی داد به لبه سکوی سنگی رسید نگاه کرد و دید جایی برای عقب نشینی ندارد و این یعنی که باید منتظر نوش جان کردن تازیانه ها باشد. او دندان بهم سایید بدنش سفت شده بود چشمانش را بست و منتظر آن ضربه مرگبار ماند!

ولی هر قدر منتظر ماند هیچ درد جسمی را احساس نکرد.

چشمانش را باز کرد و آن موقع بود که قلبش فرو ریخت.....لو بینگه با دست خالی شلاق را گرفته بود درحالیکه از دو چشم همچون قیر سیاهش آتش زبانه میزد حالت چشمانش سرد و ترسناک مانده بود.

او با صدایی چون یخ شمرده و آرام گفت: «داری چیکار میکنی؟»

بانوی کوچک نمیدانست او از چه زمانی آمده و نظاره گر جنگ بوده است ولی آنچه که او را ترساند حالت سخت و سرد چهره اش بود که پیش از اینها چنین چیزی از لو بینگه ندیده و باعث شد از ترس بلرزد.

از زمانی که با هم آشنا شده بودند لو بینگه همیشه مهربان بود و میتوانست با چرب زبانی حال همه را بهتر کند هیچ وقت چنین حالت قاتلانه و ترسناکی را از او ندیده بود. بانوی کوچک کاخ از ترس چند قدمی عقب رفت و با لکنت گفت: «من...من...من از بابا خواستم بهم اجازه بده ....تا یه ذره ازش بازجویی کنم.....»

لو بینگه به سردی گفت: «محاكمه مشترك تا يكماه ديگه توسط چهار فرقه انجام ميشه!»

بانوی كوچك كاخ هم كه آزرده خاطر شده بود فریاد كشید: «اون به خیلی از خواهر و برادرای تهذيگري من آسیب زده! کلی بلا بسر تو آورده ... چه اشکالی داره بهش يه درس فراموش نشدنی بدم؟»

لو بینگه شلاق را از دستش كشید انگار نه انگار كه میخ های تیز در دستش فرو رفته بودند بنظر نمیرسید قدرت چندانى بكار برده باشد ولی وقتی انگشتانش را باز كرد شلاق فلزی خورد شده و مانند تکه ای آشغال بر زمین افتاد.

لو بینگه با لحن بی تفاوتی گفت: «برگرد!»

بانوی كوچك كاخ كه میدید یکی از محبوب ترین ابزار جنگیش اینطوری ریز ریز شده از روی ناباوی تنها توانست بگوید: «آه؟!؟!»

هق هق كنان اول به شن چینگچيو و بعد به لو بینگه اشاره كرد: «تو ... تو میخوای اینطوری با من رفتار کنی؟ من بخاطر تو عصبانیم... اونوقت نمیزاری حتی بهش دست بزنم؟»

لو بینگه هیچ جوابی به او نداد و بقایای شلاق خرد شده را درون دریاچه ریخت. صدای جلز ولز پوسیدن و سوختن تکه های شلاق به گوش رسید. بانوی كوچك كه این صحنه را دید لبهایش به لرزه درآمدند.

ناگهان برای لحظه ای احساس كرد چیزی كه لو بینگه بیشتر از همه دوست داشت تکه تکه و خردش كند و به درون دریاچه بریزد خود اوست!! و بنظر نمیرسید بخواهد شوخی

کند...بانوی کوچک که سراسر خشم و ناراحتی شده بود فریاد کشید: «من همه اینکارا رو برای تو کردم!» پس از فریاد کشیدن راهش را کشید و درحالیکه اشک میریخت از آنجا رفت.

شن چینگچیو در دل می غرید: «این سناریو اشتباهه—لعتی... یه چیزی اینجا بدجوری غلط پیش رفته...!»

هنوز غریدن او به پایان نرسیده بود که لو بینگه به او خیره شد. شن چینگچیو احساس میکرد همانند دندانهایش، شکمش و حتی تخمهایش هم از استرس درد گرفته اند. در چنین زمانی ترجیح میداد بانوی کوچک صد و هشتاد ضربه شلاق به او بزند شاید زخمای جسمی دردناکی برمیداشت ولی خیلی بهتر بود تا با لو بینگه در یک محیط باشد که از هر طرفش قرار بود درد بکشد!

هر دو مدتی در سکوت بهم نگاه کردند بعد لو بینگه قدمی به طرفش برداشت....

شن چینگچیو ناخودآگاه فاصله میان شان را حفظ کرد و عقب نشست. دست لو بینگه در هوا ماند و بعد از لحظه ای دستش را عقب کشید. او گفت: «همف، نیازی نیست اینقدر احتیاط کنی شیزون... اگه بخوام بلایی سرت بیارم نیازی نیست بهت دست بزنم!»

حقیقت بزرگ همین بود.... حتی یک قطره از آن خون شیاطین آسمانی که اکنون درون شکمش بود مانند بذرگیاهی کاشته میشد هرچیزی را برای بینگه ممکن میکرد. اگر لو بینگه میخواست میتوانست با یک اشاره انگشت، شکمش را سوراخ کرده و کاری کند چندان درد بکشد که آرزوی مرگ بکند.

شن چینگچو به حالت مراقب عقب نشسته بود بعد چشمانش را بالا آورده و در چشمان  
لو بینگه نگاه کرد.

یک ماه....

بهر قیمتی بود باید این یکماه را دوام می آورد. بعد همچون پرنده ای که به آسمانها  
پریده و روی دریاها ی بزرگ به پرواز در می آید یا هر گهی که میشد نامش را گذاشت  
میتوانست خود را نجات دهد!!!!

هر دو ساکت بودند بعد شن چینگچو مدتی اندیشید و گفت: «اگر اینقدر دوست داری  
بلایی سرم بیاری نیازی نیست عجله کنی... یه کمی صبر کن وقتی جلسه دادگاه چهار  
فرقه علیه من تشکیل شد و همه اعتبارم رو از بین بردن اونوقت دیگه جایی واسه رفتن  
ندارم و چیزی برام نمیمونه در نتیجه میتونیم همه بدهی هامونو باهم صاف کنیم. بهتر  
نیست اگه منتظر بمونی؟ رضایت و شادی نهایی منتظرته!»

او این سخنان را بر اساس تفکر لو بینگه اصلی بر زبان می آورد. از اساس این حرفها به  
مذاق او خوش می آمدند ولی در نهایت شگفتی این لو بینگه نه تنها خوشش نمی آمد  
که چهره اش سرد تر و تلخ تر بنظر میرسید.

او چشمانش را باریک کرد و گفت: «چرا اینقدر مطمئنی که توی دادگاه محکومت میکنن  
شیزون؟»

شن چینگچو گفت: «این سوالو باید از خودت بپرسی نه؟»

لو بینگه تکرار کرد: «از خودم؟» او خنده ای تلخی سر داد و گفت: «بازم من!»

شن چینگچو دیگر چیزی نگفت.